

- دیانا^۱ امشب تو نگرهبانی بده. تمام شب رو.

آراد^۲ نگاهی به صورت دختر که عصبانیت در آن شکل می‌گرفت انداخت. چهره‌اش در نور آتش سرخ به نظر می‌رسید. با نگاهی تند به او گفت: «چی؟ ولی دیشب هم من بیشتر از تو و ایتاک^۳ نگرهبانی دادم.»

- فکر نمی‌کردم مشکلی داشته باشی و می‌تونی مثل بقیه دو روز کامل راحت بیدار بمونی.

دیانا برای لحظه‌ای برق شیطنت در چشمانش و لبخندی کوچک را در صورتش دید.

- خودت هم می‌دونی بهتر از تو و ایتاک می‌تونم این کار رو بکنم. ولی نمی‌خوام. چرا نباید به نوبت نگرهبانی بدیم؟

- چون من فرماندهم و این هم دستور منه.

دیانا با کمی شک گفت: «تو داری تلافی می‌کنی...»

آراد به درختی تکیه داد و به آسمان نگاه کرد. درخشش ستاره‌ها از شب‌های گذشته بیشتر بود. امشب ماه در آسمان نبود و این شب را تاریک کرده بود.

¹ Dianna

² Arrad

³ Itak

بدون توجه به دیانا نگاهش را به سمت ایتاک چرخاند و پرسید: «تا حالا بهت

گفتم وقتی آموزش می‌دیدم اون چقدر من رو اذیت می‌کرد؟»

ایتاک موهای لختش را از روی صوذتش کنار زد و گفت: «بی‌خیال شو، اون

باید بهت سخت می‌گرفت. بدون سخت‌گیری از هیچ تازه کاری یه مبارز

درست و حسابی در نیامد.»

- خب حالا منم این حق رو دارم کل نگهبانی امشب رو به عهدش بزارم. چون

ارشد...

صدای خشمگین دیانا حرف او رو قطع کرد: «تو ارشد من نیستی.»

آراد به او نگاه کرد: «ولی فرمانده این مأموریت منم. پس هر دستوری بدم باید

اجرا بشه.»

- فقط به این دلیل که نمی‌خواستن یه دختر رو فرمانده کنن.

- شاید، ولی اگر این‌طوره چرا ایتاک فرمانده نیست؟

دیانا دندان قروچه کرد، شنل سیاه رنگش رو دور خود پیچید و به درختان

جنگل خیره شد. دیگر برگی روی درخت‌ها نمانده بود، سرمای هوا نشان

می‌داد چیزی به زمستان نمانده.

آراد کمی صبر کرد تا او آرام شود بعد به او گفت: «تاراحت نشو قصد اذیت کردنت رو ندارم؛ ولی به هر حال باید امشب رو نگرهبانی بدی... به من اعتماد کن، باور کن جزئی از نقشه ایه که دارم.»

دیانا با چشمهای باریک شده به آراد خیره شد: «بهتره راستش رو گفته باشی وگرنه...»

سرانجام ایتاک تصمیم به دخالت گرفت. قبل از اینکه همراهانش وارد یک جدال جدی شوند پرسید: «آراد، چرا اتفاقاتی که تو مدت آموزش برات بیش اومد رو تعریف نمی کنی؟ دوست دارم بدونم چی تو رو اینقدر از دیانا عصبانی کرده.»

دیانا نیشخندی زد: «فکر خوبیه، اما باید از عقب تر شروع کنی. می خوام بدونم اصلا چی شد که تو سعی کردی عضو گروه بشی؟ گیهان¹ یه چیزایی برام گفت ولی دوست دارم داستان کامل رو بدونم.»

آراد کمی تعجب کرد دیانا طوری رفتار می کرد انگار بحث قبلی اصلا اتفاق نیفتاده.

ایتاک از بچگی بهترین دوستش بود ولی فقط نه ماه بود که واقعا او را می شناخت؛ شاید هم کم تر. از اولین دیدارش با دیانا هم تقریبا نه ماه

¹ Gihan

می‌گذشت ولی او و ایتاک کاملاً بهش اعتماد داشتند و این بیشتر از هر چیزی برای آراد ارزش داشت.

هنوز از مرگ گیهان ناراحت بود و احساس گناه می‌کرد. به چشم‌های دیانا نگاه کرد؛ قولی که به گیهان داده بود هرگز از ذهنش پاک نمی‌شد.

«باشه از اول همه چیز رو براتون می‌گم...»

فکر می‌کنم یک هفته به تولدم مانده بود. کمی قبل خورشید غروب کرده بود و هوا به تازگی تاریک شده بود. مثل همیشه از کوچه‌های باریک و خلوت به خانه بر می‌گشتم. کوچه‌هایی که پر از چاله‌های آب و زباله بودند اما آنها را به شلوغی این موقع خیابان‌ها ترجیح می‌دادم. در فکر آینده بودم. اگر اوضاع به همین وضع پیش می‌رفت مجبور می‌شدم کار پدرم را دنبال کنم. پدرم خیاط خوبی بود، لباس بسیاری از ثروتمندان شهر و همین‌طور لباس‌های رسمی حاکم را می‌دوخت و برای کارش پول خوبی هم می‌گرفت؛ ولی من نمی‌توانستم تمام روز را در یک کارگاه بنشینم. عاشق جنگل و سفر بودم و می‌خواستم کاری پیدا کنم که هیجان بیشتری داشته باشد، ولی وقتی داشت تمام می‌شد. می‌دانید که، هر پسری که تا تولد هفده سالگی‌اش مشغول کاری

نباشد ناچار است به ارتش ملحق شود. این مهم ترین چیزی بود که آن زمان در فکرم می گذشت.

توی این فکر ها بودم که یک نفر از کنارم رد شد و به سمت یکی از کوچه ها رفت. خیلی بی صدا حرکت می کرد چون من تا وقتی ندیدمش متوجهش نشدم. البته شاید هم برای این بود که توی فکر بودم. با اینکه پای راستش آسیب دیده بود، نمی ایستاد و به درد اهمیت نمی داد. کنجکاو شدم بفهمم قضیه چیه پس دنبالش رفتم. از خونی که روی زمین بود متوجه شدم زخمیست. با این که کمی لنگ می زد ولی به سرعت حرکت می کرد، مجبور شدم بدوم تا به او برسم. مطمئنا توی دردسر می افتادم، اما اهمیتی نداشت. دیگر تقریبا مطمئن شده بودم که بعد از این چند روز زندگی کسالت بار می شود و شاید تنها اتفاق متفاوتش رفتن به کاخ برای تحویل دادن یک لباس باشد. به همین خاطر می خواستم هر جور ماجرای که می توانم را تجربه کنم. سرم پایین بود و از روی خونی که بر زمین ریخته بود او را دنبال می کردم. افکار زیاد و درهمی از ذهنم می گذشت و به درستی متوجه اطراف نبودم... خیلی ناگهانی یک نفر از پشت سر مرا گرفت. قبل از اینکه فریادم بلند شود، تیزی تیغه ای را روی گردنم احساس کردم. مهاجم همان طور که نوک شمشیرش روی گلویم بود چرخید و روبه رویم آمد.

صورتش را با پارچه‌ای پوشانده بود و چیزی مثل طناب - که فکر می‌کنم بخشی از افسار اسبش بود - زیر زانویش رو محکم بسته بود. لباسش به رنگ مشکی بود و طرح های عجیب قهوه ای رنگی نیز روی آن دیده می‌شد. چیزی که بیش از همه توجهم را جلب کرد شلوار آغشته به خونس بود. با دیدن من پارچه را از صورتش کنار زد. خیلی تعجب کردم، سام¹، برادر ایتاک بود. همانطور که از درد دندانهایش را روی هم فشار می‌داد کمی اخم کرده بود:

«آراد؟ تو اینجا چه کار می‌کنی پسر؟»

_ چپ شده، خدای من! سام تو زخمی شدی؟
جلوتر آمد و دستش را روی شانهم گذاشت.

_ باید از اینجا بری. اونا دنبالمن.
_ کی دنبالته؟ چه اتفاقی افتاده؟

حالا بهتر میتوانستم او را ببینم. صورتش از عرق خیس شده بود و نفس نفس می‌زد. روی گونه چپش زخمی تازه بود که تا نزدیک گوشش ادامه داشت. موهای لختش از زیر پیشانی بند بیرون آمده بودند و روی پیشانی اش را گرفته بودند. صورت گردش از درد درهم رفته بود. احساس بدی داشتیم. هنوز شمشیر توی دستش بود. قد سام نسبت به برادرانش کوتاه‌تر بود ولی بدن

¹ Sam

ورزیده‌ای داشت. منتظر جوابش بودم. سام به چشم‌هام نگاه کرد، چند لحظه مکث کرد، گویا با خودش کلنجار می‌رفت. سرانجام تصمیمش را گرفت. از داخل لباسش بسته ای را که با کاغذ پیچیده شده بود بیرون آورد و با چشم های آبی‌ش به چشم‌هایم نگاه کرد: «خوب گوش کن، وقت زیادی نداریم. این رو به برادرم ایتاک بده. اگر بتونی به ایتاک بدیش برای خودت هم خیلی بهتره ولی اگر تا دو روز دیگه پیدااش نکردی برو پیش گیهان و این رو بهش بده. فقط به خود گیهان، نه هیچ کس دیگه. بهش بگو این رو آخرین نامیرا فرستاده. فهمیدی؟ آخرین نامیرا.»

— نمی‌شه بدمش به تیرن¹؟

— نه. این جوری بیشتر به خطر می‌افتی. اگه مجبور شدی این رو بسوزون ولی حتما بجاش این‌هایی رو که می‌گم به گیهان یا ایتاک بگو. **چهل‌وهفت، بیست‌وشش، بیست، گراش.** نذار کس دیگه ای اینا رو بفهمه آزاد. فراموششون هم نکن؛ و سعی کن از دردسر دوری کنی. هرچور که شده باید این کاری رو که بهت گفتم انجام بدی.

به سختی و بریده‌بریده حرف می‌زد. چشمش به کاغذهای خونی دور بسته که خورد لعنتی فرستاد: «زود باش کاغذ دورش رو پاره کن. دست های من

¹ Tiren

خونیه و اگه این کار رو بکنم خود کتاب هم خونی میشه. مراقب باش دست های خودت خونی نشن.»

وقتی کاغذ دور اون رو پاره کردم کتابی از میانش بیرون آمد. اون کاغذها رو از دستم گرفتم، مچاله کرد و توی لباسش چپاند و به من گفت: «اگه خواستی بخونش، اشکالی نداره؛ اما آراد... ازش محافظت کن و به هر قیمتی که شده اون رو به ایتاک یا گیهان برسون. فقط اگه مجبور شدی نابودش کن، نه زودتر.»

به سرعت سرش را چرخاند. صدای پاها و گفتگوی چند نفر را شنیدم که به سمت ما می آمدند.

گفتم: «چی آخر؟ گراش دیگه چیه؟ معنی این حرفا چیه؟»

برگشت و به سمت کوچه ای حرکت کرد. یک لحظه ایستاد، بدون این که سرش رو برگردونه گفت: «از این که تو رو به خطر انداختم خیلی متاسفم ولی مجبورم. بهتره سوال نکنی. اگه جونتو دوست داری همین حالا فرار کن. تو تنها امید مایی. سم داره منو از پا درمیاره و با این وضع نمی تونم مدت زیادی فرار کنم. اونا رو به سمت خودم می کشم تا بتونی از اینجا دور بشی، سریع تر فرار کن. بدو.» حرف ها و لحنش من را خیلی ترسانده بود. با تمام سرعتی که می توانستم به سمت خانه دویدم.

وقتی رسیدم کسی خانه نبود. مادرم گفته بود به دیدن مادربزرگ که مریض شده می‌رود و پدرم هم احتمالاً هنوز در کارگاه مشغول کار بود. نگران بودم. سام الان کجا بود؟ آیا گرفتار شده بود؟ چه بلایی ممکن بود سرش بیاید؟ چه کسی توانسته بود او را مسموم کند؟ و بعد فکر کردم چطور توانستم او را زخمی و در خطر رها کنم و خودم را نجات دهم... دلیلش در میان دستم بود... به کتاب نگاه کردم، تقریباً نو بود و مدت زیادی از نوشته شدنش نگذشته بود. تقریباً دو بند انگشت قطر داشت و جلدش هم از چرم کلفت و مرغوبی بود. باید می‌فهمیدم سام برای چی خودش را توی دردسر انداخته. کمی از آن خواندم ولی یک کتاب معمولی بود. کتابی درباره اصول و روش‌های شکار. به سرعت کتاب را ورق زدم شاید چیزی بین صفحاتش پیدا کنم ولی چیزی نبود. می‌خواستم همان موقع سراغ ایتاک بروم. ولی ذهنم هنوز کار می‌کرد رفتن به خانه ایتاک با آن حالی که داشتم و اون وقت شب حتما شک دشمن‌های سام رو برمی‌انگیخت. لباس های راحتی پوشیدم و قبلی ها رو روی زمین رها کردم. کمی از نان با ماست خوردم تا شکمم را آرام کنم بتوانم بخوابم ولی خوابم نمی‌برد، اتفاقاتی که افتاده بود خواب از سرم پرانده بود. چشمم به لباس ها خورد. روی پیرهن لکه قرمزی بود. به سرعت از جایم بلند شدم. وقتی خوب دفت کردم متوجه شدم همان وقتی که سام

دستش را روی شانهام گذاشت لباسم خونی شده. نمیدانستم باید با آن چه کنم. حرف های سام به یادم امد: «اگه مجبور شدی بسوزونش.» سام برای کتابی که حتی به قیمت جاننش از آن محافظت می کرد این را گفته بود. لباس من در مقابل آن چه ارزشی داشت. چند لحظه بعد لباس در آتش سوخته بود و از آن جز کمی خاکستر و دود چیزی باقی نمانده بود.

صبح زود از خواب بیدار شدم. دیشب هم که خوب نخوابیده بودم و کسل بودم. اتفاقات روز قبل مدام توی ذهنم می چرخیدند. نگران و دست پاچه بودم موقع صبحانه پدرم بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: «چی شده؟»

_هیچی.

_از رفتارت معلومه که یه چیزی هست. با کسی دعوات شده؟ با دوستان به مشکل خوردی؟

_گفتم که چیزی نیست.

_من پدرتم. از رفتارت می فهمم که یه مشکلی داری.

با بی حوصلگی جوابش را دادم

_نه خیر. گفتم که، چیزی نیست.

با این که قانع نشده بود ولی دنباله حرف رو رها کرد.

بعد از تمام کردن صبحانه به اتاقم برگشتم و لباس هایم را عوض کردم. یه پیرهن آبی از جنس کتان و شلوار مشکی. دو چکمه هم پوشیدم. کمی قدیمی بودند اما کاملا سالم. به خاطر چرم مرغوبشان بود.

کتاب را از زیر تخت برداشتم. شک داشتم همراه خودم ببرمش یا نه. درنهایت اون رو زیر تخت گذاشتم. سام برای اون کتاب جانش را به خطر انداخته بود. نباید آن را با خودم می بردم، شاید حتی خطرناک هم بود. از خانه بیرون رفتم. نمی دانستم کجا باید بروم. اول قصد داشتم به خانه‌ی نایجر¹ ها بروم ولی ایتاک هیچ وقت آن موقع از روز خانه نبود. هیچ کدام نبودند. همیشه صبح زود بیدار میشدند و از خانه بیرون می رفتند. همان طور که توی فکر بودم و راه می رفتم وقتی به خودم آمدم دیدم نزدیک جایی هستم که دیشب سام رو دیده بودم. خیلی هم عجیب نبود، من معمولا از همان مسیر عبور می کردم. تصمیم گرفتم بروم و آنجا را بررسی کنم. کمی جلوتر به همان جایی رسیدم که سام کتاب را به من داده بود. سعی کردم بفهمم چی شده. شاید سام از دست اون ها فرار کرده بود؛ ولی اینجوری شاید سم او را می کشت. به سمت کوچه ای که سام واردش شده بود رفتم. توی کوچه ردی از خون خشک شده به چشم می خورد. جلوتر رفتم. آنجا دیگر رد خون که روی زمین کشیده شود

¹ Naijerr

نبود، بلکه خون به شکل عجیبی اطراف پخش بود. چند جا رد خون پهنی، به اندازه عرض بدن انسان، بود که کمی روی زمین کشیده شده بود. روی بعضی ریوارها هم خون پاشیده شده بود. حواسم به اون‌ها بود که یک نفر صدام زد: «آهای تو.» برگشتم سه سرباز بودند که به طرف من می‌آمدن. فرار فقط وضعیت را بدتر می‌کرد. سرجام منتظر ماندم تا نزدیک‌تر بیان.

یکی از اون‌ها که نیزه دستش بود با پرخاش بهم گفت: «زود باش بنال بگو ببینم موش ولگرد، تو اینجا چه غلتی می‌کنی؟»

من همیشه از این مسیر می‌رم، خلوت‌تره. امروز هم داشتم رد می‌شدم که خون‌ها توجهم رو جلب کردن. فقط اومدم ببینم چی شده. دهانش بوی بدی می‌داد و از رفتارش مشخص بود که مست است.

همین الان گورت رو از اینجا گم می‌کنی وگرنه یه بلایی سرت میارم که... لحظه‌ای مکث کرد تا در ذهنش چیزی بسازد: «آرزو کنی هیچ وقت به دنیا نمیومدی.»

نیزه‌اش را به سمت من تاب داد تاب داد. ناخودآگاه عقب رفتم. پایم به چیزی گیرد کرد و به زمین افتادم. سرباز دیگر جلوش را گرفت که در غیر این صورت شاید به شدت زخمی می‌شدم. وقتی راه نیزه‌اش را سد کرد با دست

چپ محکم توی گوش سرباز کوبید: «داری چه غلتی می‌کنی؟ سر پستت مست کردی و مردم رو می‌کشی؟ مطمئن باش به خاطر این توبیخ می‌شی.» نگاهش به من که روی زمین نشسته بودم افتاد: «نشیدی چی گفت؟ گورت رو گم کن.» با سرعت از آنجا به سمت خیابان دویدم. در راه صدای فریاد سرباز مست را شنیدم: «تو تیمانی¹ احمق چطور جرئت کردی...» به خیابان که رسیدم به دیواری تکیه دادم و نفسی تازه کردم. نمی‌دانستم حالا باید کجا بروم. اگر می‌خواستم ایتاک را ببینم باید ظهر زیر درخت چنار خاصی که در قسمت شرقی شهر بود منتظرش می‌شدم. این روش ما برای دیدن هم بود. تا مدت مشخصی منتظر می‌ماندیم و اگر آن یکی نمی‌آمد یعنی آن روز نمی‌توانستیم هم را ببینیم مگر اتفاقی. تا قبل از ظهر به چند جا که فکر می‌کردم ایتاک آنجا باشد رفتیم. هیچ کجا نبود، در چند روز گذشته هیچ کس او را ندیده بود.

نزدیک ظهر که شد به سمت قسمت شرقی راه افتادم. امیدوار بودم که ایتاک زودتر از من به آنجا رفته باشد. وقتی به آنجا رسیدم ناامید شدم. ایتاک نبود. فکر کردم: «اشکالی نداره، منتظرش می‌مونم تا بیاد.» درخت عظیمی بود.

¹ Timanian

ارتفاع خیلی زیادی نداشت ولی تنه خیلی قطوری داشت. البته شاخه هایش هر کدام به بلندی یک درخت کهن بودند ولی تنه اصلی نسبتا کوتاه بود. مدت زیادی منتظر ماندم. دو برابر حد معمول ولی او نیامد و من هم به طرف خانه راه افتادم. دیگر جرئت نداشتم از کوچه‌ها بروم. پس از میان شلوغی و ازدحام جمعیت به سمت خانه حرکت کردم. در مسیر چشمم به یک غذا خوری افتاد. یادم آمد همانیست که ایتاک و برادر هایش برای خوردن نهار به آنجا می‌روند. به سمت آنجا رفتم. افراد زیادی مشغول خوردن غذا بودند. کمی طول کشید که صاحب آنجا سرش خلوت شود و به سرغم بیاد: «چرا اینجوری اینجا وایسادی؟ اگه غذا می‌خوای برو یه جا بشین.»

نه راستش دنبال دوستم می‌گردم. معمولا برای خوردن نهار اینجا میاد. اسمش ایتاکه.

من که ایتاک نمیشناسم.

همیشه با برادرهاش اینجا میان. سام و تیرن¹ نایجر.

آها اون سه تا رو میگی. چند روزی می‌شه که نیومدن. اون بزرگ تره که تقریبا یک ماهی میشه که نیست. خب دیگه من باید به کارام برسم. به اندازه کافی وقتم رو با حرف زدن با تو هدر دادم. تو غذا نمی‌خوری؟

¹ Tiren

_نه.

_پس زودتر برو.

به خانه رفتم. بعد از نهار تصمیم گرفتم به خونهی ایتاک برم. شاید اونجا باشه. کار دیگه‌ای ازم ساخته نبود.

وقتی در خونهی شما را زدم، تیرن در را باز کرد. زیر چشم هایش گود افتاده بود و خسته به نظر می‌آمد. به نظر می‌رسید شب قبل نخوابیده. از او پرسیدم: «ایتاک اینجاست؟ امروز اصلاً نتونستم پیداش کنم.»

_اون همراه سام رفته بیرون شهر، برای شکار. به زودی بر میگردن. کار خاصی باهش داری؟»

_ ولی سام که...،

سام گفته بود صحبت در مورد اون کتاب با تیرن برایم خطرناک خواهد بود. «نه کاری ندارم، ممنون. هر وقت برگشتن به ایتاک بگو بیاد پیش من.»
_ باشه. خداحافظ.

او در را بست و داخل رفت، من هم به خانه برگشتم.

آن شب هم نتوانستم بخوابم. ذهنم به خاطر اتفاق‌های اخیر مشغول بود. اتفاقات امروز هم عجیب بودند. دیروز ایتاک را دیده بودم و حالا پیدا کردنش به نظر غیرممکن می‌آمد. کتاب را که توی کمد و بین لباسهایم مخفی کرده

بودم آوردم و سعی کردم رازی که در آن پنهان بود را بفهمم، ولی نتیجه‌ای نداشت. چراغ را خاموش کردم و با ناامیدی توی تخت خوابیدم. به عدد هایی که سام گفته بود فکر کردم، آنها هم بی معنی به نظر می‌آمدن یا حداقل به تنهایی معنایی نداشتند. کلمه گراش هم برایم بی معنی بود. ولی سام جانش رو برای همین‌ها به خطر انداخته بود. ارتباط گیهان با این اتفاق‌ها از همه چیز عجیب تر بود. می‌دانستم سام از محافظ های گیهان در سفرهای تجاریش است ولی خب به نظر نمی‌آمد این خیلی به تجارت ربط داشته باشد.

روز هم ایتاک به محل درخت چنار نیامد. موقع خوردن نهار بود که پدرم باز مسئله شغل را پیش کشید: «بین آراد، چهار روز دیگه تولدته نکنه میخوای خودت رو بدبخت کنی و به ارتش بری؟ می دونم از خیاطی خیلی خوشت نمیاد ولی هرچی که باشه از ارتش که بهتره. اگه یکم به من یا مادرت اهمیت میدی باید این کار رو بکنی.»

جواب دادم: «باشه هنوز وقت هست. تا روز آخر هم میشه این کار رو کرد.»

— شاید اون روز اتفاقی افتاد که نتونستی این کار رو بکنی.

— اگه هم این جور باشه هنوز چهار روز مونده. دیر نمیشه.

پدرم آهی کشید و به خوردن مشغول شد. با این که می‌دانستم درست می‌گوید ولی من واقعا یک احمق بودم و نمیخواستم به این مسئله فکر کنم.

بعد از تمام شدن غذا سراغ کتاب رفتم آن را در یک پارچه پیچیدم و به بازاری که دفتر گیهان در آن بود رفتم. همیشه از سر و صدای بازار بدم می‌آمد. افراد مهم خودشان را اذیت نمی‌کردند و از درهای خاصی که به این منظور بود به مرکز بازار می‌رفتند ولی من مجبور بودم از داخل بازار بروم. بازار به شکل یک راهروی طولانی که سقفی قوسی داشت ساخته شده بود. خیلی بزرگ و طولانی بود پس سرعتم را زیاد کردم تا سریع تر به سمت قسمت مرکزی برسم. آنجا خیلی متفاوت بود سقف با کاشی‌ها پوشیده شده بود و اصری از سقف خستی بازار نبود، خلوت تر از باقی بازار بود و دیگر خبری از فروشنده‌ها و مردمی که سر چند سکه با هم چانه می‌زدند نبود در عوض مرد‌ها یا زن‌های ثروتمندی از شهرها یا حتی کشورهای مختلف بودن که درلباس‌های گران و همراهی مشاور و چند تن از خدمتکارهایشان می‌رفتند تا معامله‌های بزرگ بکنند. انجا، در قلب تجارت کشور، جایی برای مردم عادی نبود ولی من داشتم درست به مهم‌ترین ساختمانش می‌رفتم.

ایستادم و به آنجا نگاه کردم. ساختمان با شکوهی بود. دو طبقه داشت و تماما با سنگ مرمر پوشیده شده بود که با حکاکی‌های بی نظیر ثروت صاحبش را به نمایش می‌گذاشت. همان زمان یک لحظه از ذهنم گذشت که برگردم، فقط لازم بود کتاب را بسوزانم یا دورش بیندازم و اتفاقاتی که افتاده بود را فراموش

کنم. به این ترتیب احتمالا زندگی راحت تری را تجربه می کردم ولی این کار را نکردم. اگر دنبال یک زندگی راحت و آرام بودم به کارگاه پدرم می رفتم. جلوی در دو مرد با هیکل درست ایستاده بودند. به سمت در که رفتم یکیشون جلوم رو گرفت: «کجا داری میری؟»

اون یکی دستش را روی شانهای رفیقش گذاشت: «ولش کن بزار بره. احتمالا پیغامی چیزی آورده. این که نمیتونه به کسی آسیب بزنه.»
_ خیلی خب. برو.

دستش را از جلوی من کنار برد.

به محض این که وارد دفتر گیهان شدم چند نفر به من نگاه کردند ولی به سرعت به کار خود مشغول شدند. یکی از پادو ها به سمت من اومد و پرسید:
«این جا چکار داری؟»

یکم دست پاچه شدم. قبلا فکر نکرده بودم که چی باید بگم: «من... من با آقای گیهان کار دارم.»

_ جناب میسر¹. با ایشون چه کاری داری؟

_ یه... پیغام براشون آوردم.

_ پیغام از طرف کیه؟

¹ Meiser

_ نمیتونم بگم. فقط به خودشون میگم.

_ خیلی خب. همین جا صبر کن.

داخل رفت و چند لحظه بعد با مرد دیگری برگشت. قدش متوسط بود و بین موهایش تعداد کمی موی سیاه رنگ مانده بود. باقی به سفیدی برف بودند. با قدم های محکم که نشان میداد هنوز توانش را از دست نداده.

او گفت: «من، نامراک¹، پیشکار جناب میسر هستم. پیغامت رو به من بگو تا به ایشون بدم. من کاملاً مورد اعتماد جناب میسر هستم.»

_ نمی تونم. من باید اون رو به خودشون بگم.

اخمی کرد و دستی به پیشانی خود کشید.

به فرایم که هنوز آن جا ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «برگرد سر کارت.»

وقتی فرایم از آنجا رفت پرسید: «بگو این پیغام رو کی برای جناب میسر فرستاده؟»

_ نمیتونم بگم.

_ خیلی خب اسم خودت چیه؟

_ آراد. آراد باروک².

¹ Namrak

² Barruk

تا اسمم رو گفتم لحظه ای صورتش سخت شد. ولی به سرعت خودش را کنترل کرد. سپس با دست اشاره کرد که دنبالش برم و داخل دفتر رفت. اولین چیزی که در دفتر توجهم را جلب کرد، گیهان بود که پشت میز نشسته بود و مشغول خواندن نامه ای بود. همیشه تصور می‌کردم گیهان یکی از همان تاجرهای چاق است که حتی برای بلند شدن از صندلیش هم به خدمتکارانش محتاج است ولی او اصلاً تن پرور به نظر نمی‌آمد. خیلی تعجب کردم. بدون این که سرش را بلند کند پرسید: «چی شده نامراک؟ این پسر اینجا چکار داره.»

پیشکار جوابش را داد: «این آراده. می‌گه برای شما پیغامی داره.» سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. صورتش بدون احساس باقی ماند ولی چشم‌هایش روی صورت من قفل شده بود.

_ خیلی خب. بگو.

_ باید فقط به خودتون بگم.

دستی به ریشش کشید.

_ که این طور. نامراک می‌شه ما رو تنها بذاری؟

وقتی نامراک بیرون رفت به من گفت: «خیلی خب کی تو رو فرستاده؟ پیغامت چیه؟»

_ راستش من پیغامی ندارم. یه چیزی از طرف سام آوردم.

_ سام...

چشمانش بالاخره لحظه‌ای از روی صورتم کنار لغزید و روی کتاب رفت: «بده ببینمش»

جلو رفتم و کتاب را به دستش دادم. وقتی پارچه را کنار زد و کتاب را دید بدون هیچ حرفی یک لحظه بیرون رفت و با نامراک برگشت. نامراک جلوی در ایستاد ولی گیهان به سمت در دیگری که در اتاق بود رفت. کلیدی را از گردنش در آورد و قفل در را باز کرد و اشاره کرد که داخل برم. پشت سر من داخل شد و موقع وارد شدن به پیشکارش دستور داد: «کسی مزاحم نشه.» در را بست و قفل کرد. ترس عجیبی وجودم را گرفت. ولی تلاش کردم مخفیش کنم.

گیهان به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد و خودش هم رو به رویم نشست و لبخندی زد: «من معمولاً معامله‌ها و کارهای مهمم رو این جا می‌کنم. از این اتاق صدایی بیرون نمیره.» کمی خودش رو جلو کشید و مشتاقانه پرسید: «الآن حال سام چطوره؟ ازش خبری داری؟»

با ناراحتی سرم را تکان دادم: «نه اصلاً ازش خبری ندارم. فکر نکنم تونسته باشه فرار کنه. مسموم شده بود و پاش هم بد جوری آسیب دیده بود.»

صورتش حالتی جدی گرفت: «از کجا باید مطمئن باشم سام این رو فرستاده؟»

_ سام گفت یه چیزی به شما بگم. یه چیزی شبیه میرا یا همچین چیزی. گیهان ناگهان عصبانی شد و مشتش رو روی میز کوبید: «درست فکر کن. سام دقیقا چی گفت؟»

دیروز همه اش یادم بود، ترس ذهنم رو ضعیف کرده بود ولی من بارها آن کلمات را تکرار کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم بیاد بیاورم «فکر کنم نامیرا، آخرین نامیرا. گفت بگم این رو آخرین نامیرا فرستاده.» وقتی این رو گفتم آرامش را توی صورتش دیدم. چشم هایش را بست و من از سنگینی چشمان آرایش رهایی یافتم.

دستش را روی کتاب کشید. «این بعضی چیزها رو روشن می کنه. حالا بگو چه اتفاقی افتاد، چرا سام این رو به تو داد؟ مطمئنم...» گوشه ی لبش بالا رفت «...نیومده در خونتون و این کتاب رو بهت بده.»

تمام ماجرا را با جزئیات برایش گفتم و در آخر اضافه کردم: «اون افراد هم دنبال همین کتاب بودن، این کتاب باید چیز مهمی باشه که سام خودش رو براش به خطر انداخت ولی من هیچ چیز خاصی توش پیدا نکردم.»

گیهان دوباره به من خیره شده بود، این بار نگاهش مثل نگاه سام بود، وقتی تصمیمش را گرفت، دستی روی موهای سفیدش کشید: «ببین من متاسفم که تو وارد این قضایا شدی ولی الان چیزهای زیادی می دونی. چیز هایی که ممکنه به خیلی ها صدمه بزنه.»

این حرفش مرا ترساند.

_ ام... قربان میشه من برم؟ منتظرم هستن.

_ البته که نمیشه؛ و به نفعته دهنتم رو بسته نگه داری... بابت کاری که میکنم متاسفم بچه جون

از جایم بلند شدم و به سمت در دویدم سعی کردم بازش کنم ولی در قفل بود. همان لحظه دست گیهان از پشت دور گردنم قفل شد. با قدرت گلویم را فشار می داد. سعی کردم دستش را باز کنم ولی گیهان خیلی قوی تر از من بود. چند بار با آرنج تو شکمش کوبیدم ولی انگار حتی حسشان هم نمی کرد. نفسم داشت بند می آمد که یک پارچه جلو دهنم گرفت و گلویم را رها کرد. ناخداگاه نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه بعد بیهوش بودم.